

طوری مرا کلافه کرد که با آنهمه شور و علاقه دست از تدریس کشیدم و به اسلامبول برگشتم .

اتفاقاً یکی از مدیر کل‌های وزارت فرهنگ بخواستگاری دخترم آمد . مرتیکه ، سه برابر سن دختر مرا داشت ، ولی گلوش چنان پیش دختره گیر کرده بود که پیغام داد اگر او را بگلامی قبول کنم ! مرا برای مطالعات بیکی از کشورهای خارج خواهد فرستاد .

موقعیت باین خوبی را نمیشد از دست داد ! فوراً معامله انجام شد و من نیز برای مطالعه عازم سویس و هلند شدم ، و از صدقه سر دخترم گردش و تفریح خوبی کردم و فوق‌العاده و مزایای زیادی گرفتم .

تا اینجاش بد نبود اما بمحض اینکه از مسافرت برگشتم ، دستور دادند گزارشی از نتیجه مطالعاتم تهیه کنم " ای د بیداد ، من اصلاً زبان بلد نبودم ... هیچ چیزی از توضیحات محققین خارجی نفهمیده بودم ... چی بنویسم .. ؟ ! "

مدتی این دست و آن دست کردم . ولی آنها دست بردار نبودند ، و اصرار داشتند من زودتر گزارشم را بدهم تا براساس آن بمدارس بخشنامه صادر کنند ، ضمناً " فهمیدم آنهایی هم که قبل از من برای مطالعه بکشورهای خارجی رفته بودند بیسوادتر از من بوده‌اند ، بهر حال چون

در هلند وضع گاوداری را دیده بودم و مخصوصا از وضع تولید نسل دام‌ها خیلی خوشم آمده بود ؟ نشستم و گزارش مفصلی باین مضمون تهیه کردم :

" تاکنون طرز تدریس و تعلیم و تربیت ما اشتباه بوده ! باید جوان‌ها را برای تولید نسل پرورش داد ! تا نسل آینده کاملا سالم و قوی بشود . "

بخاطر این گزارش چرند و بی معنی آقای مدیرکل دخترم را طلاق داد ، خودم را هم منتظر خدمت کردند . . . حالا من با استفاده از همان مطالعاتم که در هلند کردم مشغول گاوداری هستم ، کارو بارم هم خیلی خوب است و صاحب یک زندگی آبرومند شده‌ام ، در حالی که وضع وزارت فرهنگ بازهم مثل سابق است . شاگردهایک روز کشاورزی می‌آموزند . . . یکروز تعلیمات حرفه‌ای می‌بینند یک مدت کلکسیون جمع می‌کنند . و برنامه مطالعات هنگی ! بازهم همچنان ادامه دارد ! حالا فهمیدی چرا فرهنگ ما درست نمیشه !

تقلب ...

- آموزگار ما از چیزی که خیلی بدش می‌آمد تقلب بود ...
- اقتلا هفته‌ای یکبار در باره مضرات تقلب کنفرانس می‌داد
می‌گفت :
- " هرگز تقلب نکنید ، این کار اخلاق شما را فاسد
می‌کند .
- ... نوشتن از روی اوراق دیگران یعنی پایمال کردن
حق شاگردان خوب .
- ... تقلب کردن سودی است نا مشروع ، که زحمت
نکشیده بدست می‌آید .
- ... تقلب یعنی گول زدن خود و آموزگار
- پدرم هم همین حرفها را میزد :
- " تقلب بدترین چیزهاست ... پسر جان ، مبادا
تقلب کنی .
- وقتی که دوستان هم‌کلاسی پدرم دورهم جمع می‌شوند
همه‌اش از خاطرات دوران مدرسه‌شان حرف می‌زنند .

یک شب بعد از شام بازهم بخانه‌ما آمده بودند ،
پدر بزرگم هم خانه ما بود .

آنشب باز صحبت به خاطرات دوران مدرسه‌شان کشیده
شد . پدر (نورتن) که مرد چاق و کله‌طاسی است گفت :
— راستی یادتان میاد . . . ورقه تقلبی را که به لباس

(صبری کچل) سنجاق کرده بودیم ؟
یکی پرسید :

— صبری کچل کی بود ؟

— توی دبیرستان ما جبر درس میداد ، خدایا مرزدش
از اون دبیرهای سختگیر و یکدنده بود ، از ترس او کسی
جرات نداشت سر امتحان تکان بخوره . همیشه میگفت :
" هرکی مرد تقلب کنه تا بهش نشون بدم . "

وقتی سئوالات امتحانی را می داد ، تا آخر وقت
وسط نیمکت‌ها راه میرفت و چهار چشمی مواظب شاگردها
بود .

پدرم که تازه موضوع بیادش آمده بود با صدای بلند
خندید و گفت :

— ها ، ها ، ها . . . حالا یادم آمد . (نجدت ذغالی)
که حالا سفیر کبیر شده ورقه جوابها را به پشت کت صبری
سنجاق کرده بود .

پدر نورتن هم خندید و گفت :

— آره ، خیلی خوشمزه بود صبری کچل همهاش
اینورو اونور میرفت و بچه‌ها جواب مسئله‌ها را از روی ورقه
پشت‌کتش می نوشتن ...

یکی دیگر از رفقای پدرم چنان بصدای بلند خندید
که همه از جا پریدیم .

پدرم با دست زد روی شانهاش و گفت :

— چه خبرته ؟ یکدفعه ترکیدی ؟ !

— یادم اومد که بعد از جلسه می خواستیم ورقه‌را
روی کتش برداریم نمیشد .

پدرم هم خندید ، پدر نورتن گفت :

— آره بیچاره ورقه‌ها را جمع کرد و یگراست رفت
اطاق دفتر ، اونجا وقتی چشم سایر معلم‌ها به پشت کت
او افتاد ، اینقدر خندیدن که صداشون تا توی کریدور
میآمد .

یکنفر دیگه در حالیکه بزحمت خنده‌اش را کنترل
می‌کرد گفت :

— یادتون رفته چه بلائی سر (عثمان قصاب) آوردیم ؟

— اینم لابد معلم بود ؟

— بله دبیر تاریخ ما بود . این بر عکس (صبری کچل)
روی صندلی پشت میزش می نشست و با چشمهاش که مثل
دوتا نورافکن می درخشید ، بچه‌ها را می پائید که تقلب

نکنند ، اگه بومی برد که یکی از بچه‌ها پیچ و پیچ می کنه ،
یا چشمش را با پینطرف و آنطرف می گردونه ، فوری از
جلسه بیرونش می کرد . ولی ما کتاب‌های تاریخ را پشت
رفقاتکیه می دادیم و سؤال‌ها را می نوشتیم . . .
حالا نوبت پدرم بود که از شیرینکاریهایش تعریف
کنه :

— فراموش کردین چه کارهایی سرکلاس (بابا غدیر)
معلم شیمی‌مان می کردیم ؟

— آهان ، اون موضوع مگس را می‌گین !

— آره بیچاره معلم شیمی چشمش نزدیک بین بود
و یک متر آنطرفتر رو نمی‌دید ، یکی از بچه‌ها قبل از
ورود بجلسه چندتا مگس بزرگ را گرفته ، داخل قوطی
کبریت گذاشته بود وقتی جواب سؤالها را نوشت روی
یک کاغذ نازک کپیه کرد و بیای مگس‌ها بست ول کرد . . .
بچه‌ها ، مگس‌ها را که سرمی‌شان می‌آمدند می‌گرفتند
جوابها را می نوشتند و بعد آزاد می کردند ، در این موقع
دوتا بازرس و آقای مدیر بجلسه آمدند و گندکار درآمد .
مادرم پرسید :

— بازرس‌ها چی گفتند ؟

— امتحان را باطل کردند و عامل اصلی را پیدا

کردند من بدون اختیار گفتم :

-- لابد از مدرسه بیرونش کردن .
 -- نه ، الان یکی از پروفیسورهای معروفه !
 یکی از مهمانها از پدر بزرگم پرسید :
 -- مگه میشه تقلب نکرد ؟ کی در دوران تحصیلش
 تقلب نکرده که من نکنم ؟
 بعد شروع به تعریف شیرینکاریهای خودش کرد :
 -- امتحان شیمی شفاهی داشتیم ... سه تا سهتا
 وارد جلسه می شدیم و پشت سر هم می ایستادیم . . من
 نفر اول بودم . . معلم ازم یک سؤال کرد . . نتونستم
 جواب بدم . . دوسه تا دیگه پرسید . . باز هم نتونستم
 ... عصبانی شد و داد زد :
 " پس تو چی بلدی ؟ " بعد پارچهای را از روی
 میز برداشت و بهم نشون داد : " توی این چیه ؟ " باز هم
 صدام در نیامد . . رفیقم که پشت سرم بود آهسته گفت :
 " آت " " آت در زبانی ترکی دو معنی داره یکی اسب
 یکی هم یک چیزی گفتن . مترجم . "
 من اصلا متوجه منظور رفیقم نشدم که می گفت
 " یک چیزی بگو ! " خیلی جدی و محکم در جواب معلم
 گفت :
 " توی این دستمال اسب است "

معلم شیمی از این جواب من اینقدر خندید که اشک

از چشمهایش سرازیر شد ...

مادرم پرسید :

— خب ، امتحان شما چطور شد ؟

— هیچ بخاطر این خوشمرگی نمره خوبی بهم دادا

من از این حرفها در تعجب بودم .. خیلی دلم

میخواست بپرسم ، " شماها که همهاش توی مدرسه تقلب

میکردین چطور ما را نصیحت می کنید که تقلب نکنیم ؟ ... "

یکروز که معلم ما توی حیاط مدرسه داشت بابچهها

والیبال بازی می کرد ازش پرسیدم :

— آقا شما تا بحال تقلب کردین ؟

کمی مکث کرد .. اگر بگوید " نه " دروغ گفته اگر

بگوید " بله " آنهم بد می شود ... بازهم کمی فکر کرد

و بعد جواب داد :

— فقط یکدفعه تقلب ک دم اونم تقصیر من نبود ...

یکی از بچهها ورقه امتحانش را داده و زودتر از جلسه

خارج شده بود جواب سئوالات را که روی مقوائی نوشته

و سر چوب بلندی نصب کرده بود جلو پنجره من گرفت

منم نتونسته بودم مسئلهها را حل کنم از موقعت استفاده

کردم ! ...

اتفاقا آن روز عصر امتحان علمالاشیاء داشتیم ...

(ترکان) و (محمد) از دوست های صمیمی من هشتندهر

سهتا روی یک نیمکت می نشینیم ...

سئوالات ما خیلی آسان بود ... من همه را قبلا خوانده بودم و فوت آب بودم ... تندتند شروع بنوشتن کردم ...

ترکان و محمد مثل خر تو گل مانده بودند شروع به خواهش و تمنی کردند :

— قربونتم برسان ...

— نوکرتم .. به منم بگو ...

دوتا شون هم خیلی با من دوست بودند ... نمیشد جوابشان را ندم گفتم :

— ورقه‌ام را که نمیتونم بدم ، معلم می بینه و بد

میشه ... جواب سئوال‌ها توی صفحه ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ کتاب ، واکنید بنویسین ...

محمد کتاب را باز کرد مشغول نوشتن شد ...

... خیلی خوشحال بود که همه را نوشته ولی فردا

که معلم نمره‌ها را داد محمد صفر گرفته بود ... خیلی جدی از جاش بلند شد و اعتراض کرد :

— آقا ورقه ما را اشتباه کردین ... من همه را

نوشتم ...

آموزگار ورقه‌اش را پیدا کرد و گفت بچه‌ها شما قضاوت

کنید . همه گوش می دادند و معلم خواند :

سؤال ، " برای محافظت کودک در مقابل بیماری چه باید کرد ؟ "

جواب را گوش کنید : " برای این که پارچه دوام بیشتری داشته باشد باید آن را با آب و صابون خوب شست و تند و تند اطو کرد . "

صدای خنده‌ی بچه‌ها توی کلاس پیچید . . . آموزگار گفت :

بیصدا . . . صبر کنید سؤال دوم را بخوانم .

سؤال " برای رشد استخوان نوزادان چه عواملی مؤثر است ؟ "

جواب آقا را گوش کنید چقدر خوشمزه است :

" همیشه آنها را باید با ماهوت پاک کن تمیز کرد و توی کمد گذاشت "

باز هم بچه‌ها با صدای بلند شروع بخنده کردند .

محمد از خنده‌ی بچه‌ها خیس عرق شد و گفت :

– آقا من این‌ها را از روی کتاب نوشتم . . .

معلم عصبانی شد :

– احمق کجای کتاب از این مزخرفات نوشته؟

محمد کتابش را از روی میز برداشت و شروع به ورق

زدن کرد :

– اینها . . . توی صفحات ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ . . .

نوشته .

مدتی کتاب را ورق زد ، اما از این صفحات خبری نبود معلوم شد کتابش این صفحهها را اصلا نداره ! . و محمد از بسکه " دستپاچه " بوده جواب سئوالات را از صفحههای ۸۰ و ۸۱ و ۸۲ نوشته ! . .

معلم پرسید :

- تو از کجا فهمیدی که جواب مسئلهها توی صفحههای ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ نوشته شده ؟

محمد در حالیکه دندان قروچه میکرد مرانشان داد و گفت :

- حکمت بهم گفت ...

آموزگار عصبانی شد و داد کشید :

- کره ... قلب میکنی ! بچهها را هم به اشتباه میاندازی !

هیچ جای انکار نبود ، موضوع را بپدرم هم خبردادند . آنشب توی خانه ما سروصدای زیادی بلندبود مادرم گفت :

- تف بروت ... هیچ از تو انتظار نداشتم ! . .
پدرم داد کشید .

- تو آبروی ما را بردی ، حیثیت ما را لکه دار کردی !
خدا رحم کرد پدر بزرگم منزل ما ، بود و از من

طرفداری کرد والا ممکن بود یکدست کنک حسابی بخورم . . .
پدرم با عصبانیت گفت :

– تو که حالا تقلب میکنی فردا تو اجتماع چی میخواهی
یکنی ؟

اما پدر بزرگم دستی روی شانهام زد و گفت :
– ولش کنین بچه را . . . از قیافه‌اش معلومه که در
آینده آدم بزرگی میشه !! . . .

مرض مسری ۱

دهاتی‌ها یک کار کوچک را خیلی بزرگ می‌کنند. . .
 اصولاً بعضی از آنها در اینکار مهارت عجیبی دارند، و
 میتونن مثل روزنامه‌های عصریک خبر کوچک را زیر ذره‌بین
 بگذارند و چند روز باشاخ و برگ‌های جدید نقل کنند.
 مرکز پخش اخبار قهوه‌خانه دهکده‌است. . . دهاتی‌ها
 به‌ردیف روی سکوی قهوه‌خانه می‌نشینند، و ضمن خوردن
 چائی و کشیدن قلیان شروع بگفتن قصه می‌کنند .
 دائی رجب در حالیکه با یکدست از میان پارگی‌نوک
 جورابش لای انگشت‌های پایش را پاک میکرد ، و بادست
 دیگر با ریشش ورمیرفت ، برای صدمین بار قصه عروسی
 پسرش را شروع کرد :

" مراد پسر بزرگ من عاشق دختر شعبان کور شده
 بود. . . هرچی باو نصیحت کردیم که از خرشیطان پیاده
 شو، و از این کار دست بر دار ، بخرجش نرفت . مادرش
 گفت . "پسرجان تو حالا بچه‌ای ، چه وقت زن گرفتنته .
 عروس ده سال از تو بزرگتره . . . صبر کن خودم یکدختر

خوب برات پیدا میکنم . " عموش گفت : " باباجان تو هنوز خدمت سربازی نرفتی چه عجله‌ای داری ؟ " هرکسی یک حرفی زد ولی مگر حرف حساب بگوش این گوساله میرفت ، دوتا پاشو تو یک کفش کرد که الله و بالله همین دختره را میخام که میخام . شعبان کور هم از اون ناجنسرهای روزگاره . بمحض اینکه فهمید مراد خاطرخواه دخترش شده ، نرخ معامله را بالا برد .

قیمت بهترین دخترها توی دهات ، پنجاه لیره‌است شعبان سیصد لیره خواست ، و حکم کرد که باید یک گردن بند دویست لیره‌ای هم برای عروس ببریم . من عصبانی شدم و داد زدم :

" مگر میخواهی مادیان را با کره‌اش بفروشی ؟ ! " جواب داد :

" همین که هست قیمت مقطوع ، نسبه ممنوع ! "

بد بختی اینجا بود که دختره مثل نی‌قلیان میما اگر توی ترازو می گذاشتیش ، بزور بیست و پنج کیلو در می‌آمد . . . اگر تپل مپل بود بازم آدم زورش نمی‌آمد و هرچه میخواست میمیدادیم .

گفتم : " شعبان از خر شیطان بیا پائین دخترتو اینقدر نمی‌ارزه . "

جواب داد :

" راستش من اصلا باین معامله راضی نیستم یکحرفی از دهنم در آمده و پشیمانم . "

" آخه بی انصاف این دختر تو مثل اینکه مریض و مردنیه !

" مادرشم اینجور بود موقع دختریش اگر فوتش میکردی میخورد زمین ، ولی وقتی به نان شوهر افتاد چاق شد . . . شما بهیکل دخترم نگاه نکنید ، اونم بمادرش رفته قول میدم بعداز اینکه شوهر کنه چاق بشه . . . "

بالاخره آنقدر چانه زدم تا بادویست لیره نقد و یک گردن بند صد لیره ای راضی شد .

عروس و داماد را دست بدست دادیم ، و منتظر شدیم تا عروس چاق بشه ، اما این مادر مرده ساعت بساعت لاغر تر میشد . . زنم از یکطرف و من از طرف دیگه دق میخوردیم . . دویست لیره کم پولی نبود ، مراد هم دست کمی از ما نداشت از خجالتش نمیتونست بروی ما نگاه کنه .

دوسه دفعه به شعبان گفتم : " پس کی دخترت چاق میشه؟ . . این معامله که تو زرد از آب در آمد ا " اما او هر بار جواب میداد ، " صبرکن هول نشو همچین باد کنه که از در اطاق نیاد تو " من میخندیدم

و سرمو بعلامت تاء سف تکان میدادم

اما راستی راستی بعد از سه ماه دختره شروع به چاق شدن کرد ولی نه یک چاقی معمولی بلکه فقط شکمش بزرگ شد .

شعبان کور، رویا بند بود و میگفت : "نگفتم غروغر نکنید ، صبر داشته باشید ؟" پسر من هم گل از گلش و اشد
راستش ما هم اول خیلی خوشحال شدیم و بخیال اینکه پسرمان یکمرد حسابی و با عرضه است فکر کردیم عروسمان آبتن شده

ولی روز پنجم و ششم و . . . دهم . . دیدیم نه! موضوع بچه دار شدن در کار نیست ، شکم عروسه مثل دهل باد کرد و بالا آمد بطوریکه نمیتونست راه بره و افتاد توی رختخواب .

زنم فرستاد عقب یک پیره زن قابله که بیاد دختره را معاینه کنه ، پیر زن وقتی عروس ما را دید گفت "این امشب و فردا شب میزاد ."

اگر توپ توی خانه مادر میرفت از این حرف بهتر بود :
- آخه زن حسابی عروس سه ماهه خونگی دو ماداومده چطور ممکنه بزاد ؟

- شده دیگه دوره آخر الزمان هرچی بگی ممکنه !
نمیدانستیم اینو دیگه چه جووری درست کنیم . . . ؟

بمردم چی بگیم ؟ این دیگه یک چیزی نبود که بشه روش سرپوش گذاشت .

از فردا دردهم شروع شد . . . دختره شروع به آه و ناله و جیغ و دادکرد ، همچنین نعره میکشید که صداش تا هفت تا خونه میرفت . . .

از ده خودمان گذشته تمام دهات اطراف هم فهمیدن که عروس سه ماهه یه ما نه ماهه آبستنه !
فکرشو بکنید ! بدبختی از این بزرگتر میشه ؟ اما شعبان کور اصلا بروی خودش نمیآورد . . . حق هم داشت چون چشمش درست نمیدید که از نگاههای مسخره‌ی مردم خجالت بکشه .

یک روز و دو روز ، یه هفته و یه ماه کشید و دختره همیجور از درد ناله میکرد و روز بروز شکمش بزرگتر میشد .
پیره زن قابله هر روز میآمد دست به شکم عروس میزد و میگفت :

— دوقلو . . سه قلو . . چهارقلو . . پنجقلو . . !!
شکم عروس ما انگار چادر سربازخانه شده بود که توش پراز پسر باشه و قابله هر روز میگفت "امشب دیگه فارغ میشه" اما سه ماه هم گذشت . . و از بچه مچه خبری نشد . . .

بدبختی خودمان یکطرف ، حرفها و متلکهای دوست

و آشنای دهم یکطرف ، یکی میگفت " وقتی خواستید عروس
 بیارید دکتر معاینه‌اش نکرد ، " اون یکی میگفت " بابا
 دولت وقتی سرباز میگیره اول معاینه‌اش میکنه شما چطور
 عروستونو بدکتر نشون ندادین ؟ "

من جواب میدادم میان ما اینحرفها رسم نیست .
 اما معلومه آدمی که چشم بسته معامله بکنه آخرش
 بهتر از این نمیشه ، هم پولمان رفته و هم آبرومان ...
 رفتم یخه شعبان کور را گرفتم و گفتم :
 - مردیکه کلاهدار ...

دیواری از دیوار ما کوتاهتر ندیدی ؟ اگر هزارلیره
 هم روی این دخترت می گذاشتی کسی نمیگرفتش . هم پول
 مارا گرفتی ، و هم آبرویمان را بردی خجالت نمیکشی ... ؟
 بیا این مال گند را وردار ببر و پول ما را پس بده .
 " اگر شعبان کور جیک میزد زیر " لقت " لهش میکردم
 اما فقط خندید و جواب داد :

- رجب دائی هیچ ناراحت نشو طوری نمیشه ...
 مادرش هم همینطور بود ... اینا اولش شکمشان بادمیکنه
 بعد باد پخش میشه بتمام بدنشان و مثل شیر بلند میشن
 سرپا .

- اگر طوری شد تکلیف پول ما چی میشه !

- پول شما سرجاشه .

دوسه هفته دیگه صبر کردیم ، اما بجای اینکه خوب بشه روز بروز بدتر میشد . همه اهل خانه از سروصدای او سرسام گرفتند ... نمیدانستم تکلیف ما چیه ؟ در اینموقع یک بد بختی دیگه بسراغ ما آمد ... گاو ماده‌ای هم که توی خانه ما بود شروع به نعره کشیدن کرد ... یکروز ، دوروز گذشت ، دوباره فرستادیم دنبال پیر زن ماما تا ایندفعه بیاد گاو را معاینه کنه . پیر زن گفت " حیوان زبان بسته میخواد بزاد اما نمیتونه . "

- چرا ... ؟ !

- مریض شده ... مرض عروستان باین بیچاره هم سرایت کرده ... !

دود از کلهام بلند شد ، معلوم میشه ما کلی خرج کردیم برای خودمان بلا خریدیم .. اجاقت کور بشه شعبان کور با این دخترت .

... گاو نعره میکشید و عروسمان داد میزد ... انگار با هم مسابقه گذاشته‌اند . یک همچو مرضی هیچکس ندیده بود ، نه عروس میتونست بزاد و نه گاو ! ما عروس را فراموش کردیم و دور گاو جمع شدیم .. حیوان زبان بسته چنان نعره میکشید که دل آدم کباب میشد ...

باز خدا پدر پهلوان صالح را بیامرزه بمحض اینکه
آمد گاو را دید گفت :

— بیخودی ننشینید عزا بگیرید ، اگر سنگ هم بترکد
این گاو نمیتونه بزاد !
— چرا . ؟ !

— از سروصدای عروستان "رم" کرده تا وقتی عروس
داد میزنه این نمیتونه بزاد .
— پس چکار کنیم ؟
— نمیدونم .

صد دفعه قربان صدقه عروس رفتیم :

— بابا پنجدقیقه خفه خون بگیر تا این زبون بسته
بزاد . بعد هرچی میخوای داد بزن .

اما او یکدقیقه هم آرام نمیگرفت . درها را محکم
بستیم شاید صداش بیرون نیاد ، اینم نشد . . . دوسه تا
لحاف انداختیم روش فایده نکرد . . . پهلوان صالح گفت :

— ببریدش دهات پائینی اونجا مرکز قصبه اسودکتر
داره بدکتر نشونش بدین تا گاو هم بزاد .

راه حل خوبی بود شاید خدا میخواست دختره خوب
میشد ، چون اگر میمرد باین زودی نمیتونستیم پولمان
را از شعبان کور بگیریم .

عروس را انداختیم روی الاغ و راه افتادیم ، هنوز